



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل پنجاه

تاس انداختن ماهرانه برای

حفظ امنیت يك نفر!



مردم اساساً نمیدانند از پشت چگونه بنظر میرسند ولی شیه لیان فرق داشت. کاملاً میدانست ظاهرش از پشت سر چگونه است... اولین باری که پادشاهی شیان-له سقوط کرد. مردم برای تخلیه خشم خود معبد تاجیان بایزای^۱ او را سوزاندند. به مجسمه هایش توهین و هتک حرمت کردند الماس های روی شمشیرش را غارت کردند و لباس طلایش را از بین بردند. با اینحال همچنان خشمگین بودند و دورهم گرد آمدند و به ایده جدیدی رسیدند: مجسمه ای به حالت زانو زده از او بسازند!

ولیعهدی که آنقدر مورد احترام بود و ستایش میشد را به شکل مجسمه ای ساختند که زانو زده و تقاضای بخشش میکند بعد مجسمه را در وسط شهر نهادند و همه آزاد بودند تا رویش تف بیاندازند یا با لگد به جانش بیفتند و به این شکل از بدشگونی او رهایی پیدا کنند. یا بدتر از همه مجسمه را به حالت سجده پرت میکردند یا روی آستان در می گذاشتند تا دهها هزار تن بتوانند از رویش عبور کنند. ده ، بیست سال اول پس از سقوط شیان له دیدن چنین مجسمه هایی در سطح شهرها معمول بود. پس امکان داشت شیه لیان مجسمه خود را ببیند و آن را نشناسد؟

کمی بعد صدای مرد جوانی آمد: «اون پی-سو کوچولوی گفتار واسه اینکه بتونه عروج کنه پاهای پی-سوی هرزه رو لیس میزد حالا خیال کرده کیه؟ اون هیچی نیست جز یه سگ وحشی تبعید شده ... نقشه های منو خراب میکنه... بزار گیرش بیارم ... بلایی سرش بیارم که حتی اگه باد بدنش خشک کنه هم کسی نتونه از رو زمین برش داره
«....»

معبد تاجیان بایزای - معبد هشت هزاره ولیعهد^۱



پیش از آنکه شخص خودش ظاهر شود اول فحشهایش به گوش رسیدند. شیه لیان نگاهش را چرخاند و هیکل سبزپوشی را دید که در غار شناور شده بود. بنا به دلایلی که چندان ارزش گفتن ندارند شیه لیان اول به سرش نگاه کرد و ناامید شد ولی دید او یک ماسک بر چهره زده است و هیچ نور سبزی روی سرش نیست.

یک گروه شبیح کوچک سبز اربابشان را دوره کرده بودند و همانطور که ایستاده بود انگار حلقه ای سبز دورش قرار داشت. این باید یکی از چهار بلای قلمروی اشباح: شبیح سبز چیروننگ می بود!

از موقعی که نانفنگ اسم چیروننگ را آورد شیه لیان آن نام را در پس ذهن بیاد داشت و مانده بود که آیا این «چیروننگ» همان «چیرونگی» است که او می شناسد یا نه؟! هرچند یک قانون نانوشته وجود دارد — شامل همه میشود چه شیطان چه اشباح — که آنها نامهای واقعیشان را پنهان نموده و گذشته خود را دفن میکردند. بهمین خاطر او فکرش را هم نمیکرد اینها یک نفر باشند و آن نام تقلبی تصادفاً به نام واقعی تبدیل شود. با این حال هر چه بیشتر وضعیت را بررسی میکرد بیشتر مطمئن میشد. اگر چیرونگی که او می شناخت نبود پس چطور میشد یک چیروننگ دیگر علاقه زیادی به مجسمه شاهزاده زانو زده داشته باشد؟ و چرا صدایشان هم شبیه بود؟

اشباح کوچک سبز محاصره اش کرده بودند و چیروننگ با داد و فریاد خودش را شاه میخواند و سخنان زشت بر زبان میراند به این شکل بود که شیه لیان فهمید چه اتفاقی رخ داده است. مشخص شد که وقتی چیروننگ چند نفری را به شهر اشباح فرستاده بود تا آشوب بپا کنند نقشه اش خراب شده و هواچنگ همه شان را نابود کرده است.



بعد او تجدید قوا نموده و آماده رویارویی میشود اما پیش از آنکه مرحله بعدی خرابکاری هایش را آغاز کند سربازانش در مسیر با ژنرال پی-سوی تبعید شده روبرو میشوند و او گرچه به قلمروی فانی تبعید شده بود ولی درهرحال یک افسر آسمانی بود و کاری بهتر از این نمیدانست در نتیجه وقتی با زیردستان چایرونک برخورد کرده بود بنظرش رسید پاکسازی آنان ایده خوبیست درنتیجه دوباره همه نیروهای شبخ سبز را از بین برد.

چایرونک که در مدت کوتاهی شمار زیادی از زیردستانش را از دست داده بود وقتی اخبار را شنید خشمگین شد و بی وقفه فحش میداد. «جدو نوه عین همن.... اون پی-مینگ هرزه حتما بعد اینهمه سال درد داره آره ...من ک..ر پی-سو و پی مینگ رو می برم از در معبدشون آویزون میکنم تا خونشون بریزه تو سر هر کی عبادتشون میکنه!»

شیه لیان سعی داشت گوشه‌هایش را بگیرد تا دیگر این اراجیف را نشنود. این شکل ناسزا گویی واقعا آشنا بود وقتی فنگشین ناراحت بود و لب به ناسزا میگشود واقعا هیچ گوشی تحمل شنیدنش را نداشت. هرقدر بیشتر ناسزا میگفت بیشتر مشخص میشد که از روی خشم موقتی است و بدخلقیش واقعی نیست.

با اینحال فحش های چایرونک فرق داشت. گیرندگان فحشهایش بطور کاملاً جدی میدانستند او به بدترین شکل ممکن نفرینشان میکند تا بی رحمانه ترین مرگ را داشته باشند و هیچ باکی از گفتن حرفهای شوم و ناپسند نداشت.

آن گروه شبخ کوچک با صدای بلند با تمام حرفهای چایرونک موافقت میکردند. بعد انگار یادش آمد که چقدر برای پرورش زیر دستانش تلاش کرده و ادامه داد: «خیلی بد شد که اون شبخ قدرتمند شوانجی رو اون دو تا پی سگ بی شرم گرفتن ... خیلی بهش ظلم



کردن... حالا دیگه همیشه نجاتش داد!»

شیه لیان اصلا با حرفهایش موافق نبود. شاید شوانجی یک داستان غم انگیز داشت ولی تمام آن اشتباهات آنطور که چیرونگ میگفت تقصیر ژنرال پی نبود. بهر حال تمام آن عروسها را او دزدیده و با سنگدلی تمام همه آنان را کشته بود. قطعا شبح قدرتمندی بود اما اینکه زن خوبی بود یا نه جای بحث داشت. اینکه میگفت ژنرال پی کوچک برای عروج به آسمان از ژنرال پی بزرگ تقاضای یاری کرده هم چیزی نبود که شیه لیان بتواند با آن موافقت کند. شیه لیان پس از اینکه عروج و سقوط های زیادی دیده بود از یک چیز کاملا اطمینان داشت: شاید یک فرد ماهر همیشه عروج نکند اما یک عروج کننده قطعا باید مهارت میداشت.

اگر کسی قدرتی نداشت مهم نبود چه کسی سفارشش را میکرد نمیتوانست از زیر آزمایش های آسمانی با موفقیت در برود و در انتها ممکن بود یک افسر آسمانی در بارگاه میانی شود. شیه لیان با پی سو ارتباط چندانی نداشت ولی بخوبی میدید که هنرهای رزمی ژنرال پی کوچک از لانگ چیانچو هم بیشتر است. تنها چیزیکه میان آنها برابری نداشت توازن رتبه بود. در اینجا هم بازیهای سیاسی وسط بودند بهمین دلیل خیلی طول کشید تا پی سو بتواند کاخ خودش را داشته باشد.

هرچند این حقایق چیزی نبودند که چیرونگ بخواهد به آنها فکر کند. او چنان همه عالم و آدم را به باد ناسزا گرفته بود که انگار همه لیاقت دارند بمیرند او پی مینگ را مرد هرزه و خود فروش میخواند. پی کوچک از دیدش یک سگ بود که التماس میکند، جون وو یک متقلب بود، لینگون فاحشه و لانگ چیانچو یک کودن بود. چوان ییژن یک



که بزرگ و ارباب آب سنگدل بود و ارباب باد هم یک زن کثیف بی آبرو- احتمالا نمیدانست شی چینگشوان در اصل یک مرد است. اگر شیه لیان خودش این وضع را نمیدید باورش نمشد کسی بتواند اینقدر شوم و بد دهن باشد.

بالاخره چیرونک پس از مدت زیادی ناسزاگویی به بحث اصلی رسید که هواچنگ و آن آب سیاه غرق کننده قایق ها چقدر با حقارت نگاهش میکنند آندو شاید خیلی برتر و بالاتر بودند اما یک روزی او کاری میکرد که جلوی زانو بزنند و التماس کنند. شیه لیان وقتی حرفهایش را میشنید باید عصبانی میشد ولی حتی نمیتوانست تصورش را بکند چنین چیزی چطور ممکن است. بنظرش این حرفها و حرکات بیش از اندازه خنده دار بودند و در این میان نیم نگاهی به هواچنگ انداخت. هواچنگ هیچ واکنشی از خود نشان نمیداد در عوض هنوز به آن مجسمه زانو زنده خیره شده بود.

در پایان به لطف آنهمه فحش و ناسزا چیرونک کمی آرام گرفت و موضوع را عوض کرد: «اون چیزایی که شما رو فرستادم انجامش بدین چطور پیش رفت؟ هنوز چوان بیژن و پی هرزه با هم جنگ نکردن؟»

او وقتی داشت روی تخت بلند باشکوهش مینشست این حرفها را گفت. بعد با آسودگی خیال پاهایش را بالا برد و روی شانه مجسمه نهاد. شیه لیان دست هواچنگ را نگهداشت زیرا احساس کرد یک قدم به جلو برداشته بعد متوقفش کرد. احساس می کرد اینکار کافی نیست پس روی کف دست هواچنگ نوشت: «ممنونم!»

هواچنگ متوجه کلمه شد سرش را پایین گرفت و به شیه لیان نگاه کرد که در چشمانش سپاسگذاری موج میزد و بخاطر نیت خوبش از او قدردان بود. بعد شیه لیان سرش را



تکان داد و کلمات «گوش کن» و «آسمان» را نوشت.

چایرونک داشت درباره چیزی حرف میزد که زیردستانش را برای انجام آن کار فرستاده بود و اینکار به آن دو خدای آسمانی ربط داشت. بنظر نمی رسید قصد خوبی داشته باشد پس شیه لیان میخواست به حرفهایشان گوش دهد. از مجسمه او به عنوان جای پا استفاده میکرد؟ خب از این مجسمه قبلا برای آستانه در هم استفاده شده بود و این موضوع برای شیه لیان چندان اهمیت نداشت. آن فقط یک تکه سنگ بود نه خودش ... هرچند که تنها آن چند کلمه را نوشت ولی وقتی چشمهایشان با هم تلاقی کردند شیه لیان میدانست که هواچنگ بخوبی منظورش را درک میکند. هواچنگ به آرامی دستش را فشرد و سرش را به طرف دیگری چرخاند در نتیجه شیه لیان نتوانست واکنشش را ببیند.

یک شب سبز کوچک گفت: «ما دستورات شاه رو انجام دادیم و همه جا پخش کردیم که پی مینگ میخواد پی سو رو خدای جنگ غرب بکنه ... الان شورش داره بیشتر میشه و ما هم از این فرصت استفاده کردیم و شبیه پیروان کاخ چی-یینگ تغیر شکل دادیم و به مجسمه های مینگ گوانگ کلی توهین کردیم ... هیچ کسی اندازه شما عاقل نیست!!! هاهاهها سرورم شاید ندونین ولی این پیروان خدایان خیلی احمقن ... وقتی دیدن ما داریم به معابد آسیب میزنیم اونا هم اومدن کمکمون!»

چایرونک که کیف کرده بود گفت: «همینطوری تحریکشون کنین ... چوان ییژن میتونه تحمل کنه ولی امکان نداره اون پی مینگ هرزه بتونه با این وضع کنار بیاد!»

گرچه آن چیزی که اینان همه جا پخش میکردند چندان هم شایعه نبود ولی این برنامه چینی را با بی شرمی زیادی انجام داده بودند مخصوصا که خودشان را شبیه پیروان



خدایان درآورده و در نهایت گستاخی اقدام به تخریب معابد میکردند. کاری زشت پلید و بی رحمانه بود....تعجبی نداشت که هر جا نام چIRONگ گفته میشد همه در آسمانها میگفتند او موجود زیرکی نیست اما بسیار دردرس ساز است.

شیه لیان در ذهن خود ثبت کرد: «اگه شانسوی بود باید به جون وو بگم که مراقب اختلاف بین دو خدای رزم باشه که بقیه دارن براشون درست میکنن!»

وقتی حرفهای کاری چIRONگ تمام شد به صندلی تکیه زد و حالت پاهایش را روی مجسمه تغییر داد. اشباح کوچک میدانستند باید چه کاری انجام دهند پس با عجله بطرف جمعیت مردم رفتند تا بهترین ها را برای خوراک آماده نمایند. آن بچه ای که وسط جمعیت بود ده ساله هم نبود و شناخت چندانی از موقعیتش نداشت. با آن چشمهای درشت پلک میزد و انتهای پیراهن پدرش را چسبیده و بو حشت افتاده بود. صورت پدرش خاکستری رنگ بنظر میرسید. سعی داشت او را آرام کند و میگفت: «تترس اصلا تترس!» با این حال خودش به حد مرگ ترسیده بود.

یکی از اشباح کوچک که بچه را دید کیف کرد دستانش را گشود تا او را بگیرد. پدر بچه شوکه شد و فریاد کشید. شیه لیان پیش از اینکه خودش هم بداند به راه افتاد ولی متوجه حرکات شخص کناریش شد.... سرش را چرخاند و دید هواچنگ از میان جمعیت قدم بیرون نهاده است.

از آنجایی که هواچنگ شخصا برای یافتن چIRONگ آمده بود حالا که او را میدید باید خودش را نشان میداد شیه لیان شک نداشت هواچنگ آنقدر قدرتمند هست که در چشم بهم زدن همه چیز را نابود کند و هیچ کسی نتواند جلوییش را بگیرد اما هواچنگ ظاهر



واقعی خود را نشان نداد و همچنان با ظاهر یک انسان معمولی سلانه سلانه به جلو حرکت میکرد.

شمازی از اشباح کوچک رو به او فریاد زدند و گفتند: «بایست! داری چیکار میکنی؟!»
چپرونک که پاهایش هنوز روی مجسمه بودند با کنجکاوی پرسید: «این یارو چه مرگشه؟
بکشیدش بره!»

هواچنگ خندید و گفت: «شماها نمیخواین یه ذره به حضور شاهانه شیان-له احترام
بزارین؟»

با شنیدن این سخن نه تنها چپرونک که شیه لیان هم شوکه شد. چپرونک پس از کمی
شگفتی از زیر ماسکش خرناسی کشید و خشمش را به خنده دیوانه واری تغییر داد: «
چقدر شجاع!!! تو به خودت جرات دادی جلوی من این جوک رو بگی؟؟ تو از کدوم شاخه
خون سلطنتی شیان-له هستی؟ کدوم یکی؟»

هواچنگ در نهایت آسودگی جواب داد: «شاهزاده آن-له!»

شیه لیان میتواندست احساس کند که عروسکه دارومای لانگ چیانچیو که در دستش بود
از روی شگفتی تکانی خورد. شاهزاده آن-له از نوادگان شیان-له و هم نسل با لانگ
چیانچیو بود میگفتند با هم دوست بوده اند.

چپرونک همچنان که از زیر ماسکش به خنده مسخره اش ادامه میداد گفت: «شاهزاده
آن-له؟ فکر کنم میخوای بمیری! کی بهت اجازه داده جلو من گه خوری کنی؟ اونی که
تو بهش خدمت میکنی یه ذره تاریخ یادت نداده؟ شاهزاده آن-له آخرین بازمانده خونی



پادشاهی شیان - له بود ... و اون مرده! تو جلوی من الکی ادای درمیاری به کی وفاداری
آخه؟»

هواچنگ ابرویش را بالا برد و گفت: «اوه؟ مرده؟ میشه بگی چجوری مرده؟»

چیرونک فریاد کشید: «بگیریش... بگیریش این گه کثافت رو!!!»

تحت امر او، شمار زیادی از اشباح کوچک فریاد زنان غار را روی سرشان نهاده و حمله کردند در میانه این آشوب هواچنگ پوزخندی زد. قبلا حالتش کاملاً بی تفاوت بود اما حالا لایه ای از وحشیگری ترسناکی چهره اش را پوشانده بود. ناگهان ناپدید شد و در چشم بهم زدن پشت سر چیرونک ظاهر شد.

با یک دست سر چیرونک را گرفت و مانند بچه ای که بخواهد با توپ بازی کند محکم او را بر زمین کوبید: «داری چه گهی میخوری؟ جلوی من گستاخی میکنی؟»

با صدای بنگ بلندی تختش خرد شد و گرد و خاکش به هوا پرید. شیه لیان آن بچه را به کناری کشید و خودش را سپر او کرد تا آن سنگریزه ها به او برخورد نکنند. وقتی گرد و خاک ها از بین رفت چیرونک ناپدید شده بود... در واقع ناپدید نشده بود فقط بخاطر شدت ضربه هواچنگ با سر در زمین فرو رفته بود.

انسانها و اشباح جیغ میزدند و فرار میکردند. شیه لیان فریاد زد: «فرار نکنین!»

اگر اشباح درون غار بخاطر فریاد این مردم هشیار میشدند همه شان همانجا می مردند ولی خب مثل همیشه کسی به او گوش نمیداد شیه لیان هم با ناامیدی دست خود را تکانی داد. در این وضعیت وقت نداشت نگران دیگران باشد.



درون اتاق هواچنگ آرام زانو زده و موهای چپرونک را به چنگ گرفت و سر خونین و مالینش را از درون زمین بیرون کشید بدنش هم با سرش بالا می آمد کمی به او نگاه کرد انگار داشت سرگرم میشد و بعد بلند بلند خندید.

گرچه میخندید اما از چشمانش میلیونها میلون اشعه ترسناک و شوم بیرون میزد. رویه به پرواز درآمد و چند تا از اشباحی که میخواستند راه فرار مردم را ببندند کناری انداخت. شیه لیان سرش را چرخاند غریزه اش به او میگفت یک چیزی اینجا اشتباه است: «سان لانگ؟ سان لانگ؟»

ماسک چپرونک خرد شده و تکه هایش میریخت او درحالیکه خون و تف پرت میکرد فریاد زد: «یکی جلوشو بگیره !!!! همه تون بیاین و جلوشو بگیرین!»

هواچنگ بشدت او را ترسانده بود اما الان خیالش راحت شده و انگار داشت با یک دوست صمیمی خوش و بش میکرد، خنده کنان گفت: «اوه نمیدونی نه؟ تو این دنیا یه چیزهایی هست که همیشه جلوشونو گرفت ... مثلاً وقتی خورشید تو غرب غروب میکنه یا مثلاً فیل پاشو بزاره رو مورچه له میشه یا مثلاً – **من بالآخره توی دقیر رو لهت میکنم!!**»

با گفتن آخرین جمله چهره اش حالتی کاملاً درنده و وحشی داشت. کل بدن چپرونک را گرفته و دوباره محکمتر از قبل بر زمین کوبید.

صدای بنگ بلند دیگری برخاست. بنظر میرسید بدن چپرونک خرد و خمیر شده و در زمین فرو رفته است. ماسکش خرد شده و تکه هایش بر زمین میریخت و همین سبب شد نیمی از چهره اش آشکار شود.



اگر کسی ان چهره را میدید با حقیقتی شوکه کننده روبرو میشد:

شبح سبز چپرونک و شاهزاده، ولیعهد شیان-له یکی شبح بود و دیگری خدا ...
انگار که جهنم و بهشت بودند اما چهره هر دویشان شبیه هم بود!!!

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid